

«خشونت دفاعی» را پیشنهاد کرده است: یعنی محکوم کردن خشونت به عنوان «روال کار» اصلی و به جای آن، تأکید نهادن بر خلق فضاهایی آزاد و خودمختار با حفظ فاصله از قدرت دولتی (چیزی نظیر شکل اولیه جنبش «سولیدارنوش» - همبستگی - در لهستان)؛ از این منظر، توسل به خشونت فقط زمانی رواست که خود دولت با خشونت دست به سرکوب این «مناطق آزاد آشفته» می‌زند. مشکل این فرمول این است که بر تمایزی عمیقاً ظنی میان عملکرد «بهنجار» یا «عادی» دم و دستگاه‌های دولت و کاربرد «زیاده از حد» یا «غیرعادی» خشونت توسط دولت استوار است. در مقابل، مفهوم مارکسیستی مبارزه طبقاتی - یا دقیق‌تر، اولویت مبارزه طبقاتی بر تصور طبقات به مثابه ذوات محصل اجتماعی - این ترزا را پیش رو می‌گذارد که حیات «صلح‌آمیز» اجتماعی، خود مستظهر به خشونت (دولتی) است، یعنی این شکل از زندگی خود نمود یا معلول سیطره و استیلای یک طبقه بر طبقه‌های دیگر است. به عبارت دیگر، نمی‌توان خشونت را از دولت جدا کرد، هنگامی که دولت دم و دستگاهی تابع سلطه طبقاتی است:

از منظر ستمدیدگان، نفس وجود دولت واقعیتی خشونت‌بار است (به همان معنا که روسپیبر معتقد بود هیچ نیازی نیست اثبات کنیم و مدرک و سند بیابیم که پادشاه مرتکب جرم یا جنایتی شده است، زیرا نفس وجود پادشاه به ذات خود جنایت است، نفس وجود او توهینی است به آزادی و شعور مردم). از این حیث، هر عمل خشونت‌باری از جانب ستمدیدگان علیه دولت در نهایت از مقوله خشونت «دفاعی» است. تصدیق نکردن این نکته خواهی نخواهی یا به قول معروف «طوعاً و کراهاً» (moles volens) به معنای «عادی جلوه دادن» اعمال دولت و تن در دادن به این تصور است که اقدامات خشونت‌آمیز دولتی صرفاً زیاده‌روی‌هایی پیشامدی‌اند و باید از راه اصلاحات دموکراتیک با آن‌ها روبرو شد. به همین دلیل است که شعار متداول لیبرال‌ها کافی نیست - این شعار که می‌گوید: خشونت هرگز مشروع نیست، هر چند که شاید گاهی توسل به آن ضرورت یابد. از منظر سیاست‌رهای بخش رادیکال، این فرمول را باید وارونه کرد: برای ستمدیدگان، (توسل به) خشونت همیشه مشروع است (زیرا خود منزلت و جایگاه ایشان نتیجه خشونت است که در معرض آن قرار گرفته‌اند)، اما هرگز ضروری نیست (مساله استفاده یا عدم استفاده از خشونت در مقابل دشمن همیشه تابع استراتژی یا راهبرد مبارزه خواهد بود). خلاصه کنیم، از موضوع خشونت باید رمزدایی کرد: اشکال کمونیسم در قرن بیستم نه توسل به خشونت «فی‌الذاته» بلکه نحوه عملی بود که توسل به خشونت را اجتناب‌ناپذیر کرد («حزب» استالینی به‌ممنزله ابزار جبر تاریخی یا مهرهای در دست ضرورت تاریخی و امثال اینها) هنری کیسینجر وقتی می‌خواست به «سی‌آی‌آی» راه‌های موثر سرنگون کردن حکومت سالوادور آلنده را که برگزیده مردم شیلی طی انتخاباتی دموکراتیک بود نشان دهد، این نکته را با ایجاز تمام به قالب بیان ریخت: «داد اقتصاد را در بیابید.» توصیه کیسینجر ناظر بر نوعی «براندازی نرم» بود، یعنی تضعیف حکومت آلنده از راه دامن زدن به فقر و محرومیت، در مقابل «براندازی خشن» مانند کودتای نظامی.

مقامات ارشد و عالی‌رتبه دولت آمریکا به صراحت اقرار می‌کنند که همین راهبرد را امروز در ونزوئلا دنبال می‌کنند. لارنس سیدنی ایگلبرگر [۲۰۱۱-۱۹۳۰]، که در دولت جرج بوش پدر مدت کوتاهی وزیر امور خارجه بود و سپس سمت معاونت آن وزارتخانه را داشت یکبار در شبکه «فاکس نیوز» چنین گفت: «دولت چاوز فقط تا زمانی برای مردم ونزوئلا جاذبه دارد که احساس کنند دولت او می‌تواند سطح زندگی‌شان را بهبود بخشد. اگر اقتصاد در مقطعی واقعا خراب شود، محبوبیت چاوز درون کشور قطعاً کاهش خواهد یافت و این سلاجی است که در ابتدا برای مقابله با او داریم و باید آن را به کار گیریم، یعنی همان ابزارهای اقتصادی، برای آن که وضع اقتصاد را آن قدر وخیم کنیم که جاذبه او در کشورش و در منطقه افت کند [...] هر کاری از دستمان برآید تا وضع اقتصاد ونزوئلا در این مقطع برای مردم آن کشور هرچه سخت‌تر کنیم، خوب است اما باید این کار را به شیوه‌هایی انجام دهیم تا حتی المقدور از درگیری مستقیم با ونزوئلا قسر در رویم.»

کمترین حرفی که می‌توان زد این است که اظهار نظرهایی از این دست شونده را به شکی می‌اندازد که نکند دشواری‌های اقتصادی پیش روی حکومت چاوز صرفاً معلول سیاست‌گذاری‌های نابجای خودش نباشد. این قضیه ما را به درک نکته‌ای کلیدی در سیاست راه می‌نماید، نکته‌ای که هم‌مش برای بعضی از لیبرال‌ها بسیار دشوار است: روشن است که ما در اینجا نه با فرآیندها و واکنش‌های کور فرهنگ بلکه با استراتژی یا راهبردی پیچیده و کاملاً حساب‌شده سروکار داریم - آیا نمی‌توان گفت در چنین اوضاع و احوالی، به کار بردن نوعی از «ترور» = ارباب (حمله) پلیس به ارباب‌ها، بازداشت تظاهرکنندگان و غیره) به عنوان یک نوع اقدام

**در تاریخ سیاست رادیکال، خشونت معمولاً میراث ژاکوبین‌ها را تداعی می‌کند و به همین علت گفته می‌شود اگر به راستی بنا داریم مبارزه سیاسی را از سر نو آغاز کنیم ابتدا باید خشونت و در واقع آن میراث را کنار بگذاریم. حتی بسیاری از (پست) مارکسیست‌های معاصر هم شرم‌شان می‌آید از میراث اصطلاحاً ژاکوبینی ترور یا ارباب دولت متمرکز حرفی به میان آورند و تلاش می‌کنند حساب مارکس را از این میراث جدا کنند**

متقابل یا ضد عملیات دفاعی کاملاً موجه نیست؟ حتماً فرمول بدیو مینی بر «اپیکار سیاسی» منهای «تسخیر قدرت» دولتی» به اضافه «فقط خشونت در واکنش آبه خشونت دولتی» در این اوضاع و احوال جدید کافی و وافی به مقصود به نظر نمی‌رسد. مشکل امروز این است که دولت روز به روز آشفته‌تر و بی‌شکل‌تر می‌شود و حتی در عمل به وظیفه اصلی‌اش یعنی «ارائه خدمات» و «تأمین احتیاجات» جامعه ناکام می‌ماند. آیا همچنان باید در مبارزه سیاسی فاصله خود را با قدرت دولتی حفظ کنیم، حالا که می‌بینیم آن قدرت خود در حال تجزیه و تلاشی است و دست به دامان شکل‌های وقیحانه‌ای از اعمال خشونت می‌زند تا بر ناتوانی و سترونی خویش سرپوش بگذارد؟

پرسش بنیادی‌تری نیز می‌توان پیش کشید: چرا «رخداد حقیقت» انقلابی لاجرم با خشونت همراه است؟ زیرا رخداد انقلابی درست در جایی به وقوع می‌پیوندد که علامت بیماری (یا پیچ‌خوردگی) بیکره جامعه است؛ یعنی آنجا که تمامیت اجتماعی محال از کار درمی‌آید - و سوژه انقلاب همان «بخش بی‌بخش» جامعه است، آن بخش از جامعه که هیچ سهمی از مواهب و نعمات اجتماعی ندارد، آنانی که گرچه به ظاهر جزو جامعه‌اند ولی در درون جامعه هیچ جایگاه درخوری ندارند. این همان «نقطه بروز حقیقت» جامعه است و برای آنکه این نقطه به منصف ظهور برسد، کل ساختاری که این نقطه در حکم محال بودن تمامیت یا کامل بودن آن است باید به حالت تعلیق درآید و معدوم شود. درست به همین دلیل، همانطور که لنین به درستی دریافت بود، حقیقت، سرشت انقلابی دارد - یگانه راه به ظهور رساندن آن، پدید آوردن آشوب و اغتشاشی انقلابی در نظام سلسله مراتبی موجود است. با این اعتبار، باید آن تصور (شبه) ماکیاولیایی که هر مردود خوانند که به موجب آن حقیقت سترون و ناتوان است و قدرت، اگر چنانچه می‌خواهد منشا اثر باشد، باید دروغ بگوید و تقلب کند: همچنان که لنین گفته است، مارکسیسم تا جایی قدرت دارد که صادق/حقیقی نباشد. (و این به طور مشخص ضروویه پست‌مدرن‌هاست که حقیقت کلی (universal) را استمگرانه می‌دانند و از همین رو رد می‌کنند - بر طبق این رویه، به تعبیر جیانی واتیمو، اگر حقیقت، ما را آزاد می‌سازد، در ضمن ما را از دست خودش هم آزاد می‌کند)

در تاریخ سیاست رادیکال، خشونت معمولاً میراث ژاکوبین‌ها را تداعی می‌کند و به همین علت گفته می‌شود اگر به راستی بنا داریم مبارزه سیاسی را از سر نو آغاز کنیم ابتدا باید خشونت و در واقع آن میراث را کنار بگذاریم. حتی بسیاری از (پست) مارکسیست‌های معاصر هم شرمشان می‌آید از میراث اصطلاحاً ژاکوبینی ترور یا ارباب دولت متمرکز حرفی به میان آورند و تلاش می‌کنند حساب مارکس را از این میراث جدا کنند و بدین‌سان از مارکس «لیبرال» اصلی سخن می‌گویند که بعدها متاسفانه لنین تصویر تفکر او را خدشه‌دار کرد. براساس این روایت، لنین بود که میراث ژاکوبین‌ها را (دوباره) به میان آورد و با این کار، روح اختیارگسرای «لیبرترین» مارکس را تحریف کرد و بد جلوه داد. ولی آیا حقیقت این است؟ بگذارید نظری دقیق‌تر اندازیم بر این قضیه که ژاکوبین‌ها چگونه به خاطر کسانی که از جانب «حقیقتی» ابدی سخن می‌گویند و بر حقایقت آن شهادت می‌دهند، از توسل به رای اکثریت خودداری ورزیدند.

ژاکوبین‌ها، این پیکارگران راه وحدت که با تمام وجود بر ضد تفرقه و فرقه‌بازی مبارزه می‌کردند، می‌توانستند خودداری از توسل به رای اکثریت را توجیه کنند؟ «تمام مشکل اینجاست که چگونه تمایز بگذاریم میان صدای حقیقت (حتی اگر این صدای اقلیت باشد) و صدای تفرقه که می‌کوشد از طریق دسته‌بندی‌ها و باندهای تصنعی حقیقت را بپوشاند» (بنگرید به کتاب «در دفاع از ترور: آزادی یا مرگ در انقلاب فرانسه»، نوشته سوفی وانیش، مورخ فرانسوی).

پاسخ روسپیبر این بود که حقیقت را نمی‌توان به مرتبه اعداد و ارقام تنزل داد (حقیقت و رای حساب و کتاب کردن است)، حقیقت را در انزوا و تنهایی هم می‌توان تجربه کرد: با آنانی که حقیقتی را اعلام می‌کنند که تجربه‌اش کرده‌اند نباید مانند فرقه‌بازان و تفرقه‌افکنان رفتار کرد، ایشان آدم‌هایی جسور و حساس‌اند. روسپیبر در ۲۸ دسامبر ۱۷۹۲ در خطابه‌ای در مجمع ملی اظهار داشت، وقتی پای شهادت‌دادن به نفع حقیقت در میان است هرگونه استناد جستن به اکثریت یا اقلیت، چیزی نیست مگر وسیله‌ای برای «خفه کردن صدای کسانی که این واژه [یعنی اقلیت] برای اشاره به ایشان به کار می‌رود». «این اقلیت در همه جا از حقیقت ابدی برخوردار است: مسموم ساختن صدای حقیقت.» معنای عمیقی در این نکته هست که روسپیبر این جمله را در «مجمع ملی» در خصوص محاکمه پادشاه بر زبان آورد. زیروندن‌ها اعضای حزب جمهوریخواه میانه‌رویی که در خلال انقلاب کبیر مدتی در راس قدرت بودند اما در مقابل رقبای رادیکال شان (ژاکوبین‌ها) قافیه را باختند و قدرت را از کف دادند! راه‌حلی «دموکراتیک» پیش نهادند: در موردی چنین بفرنج، باید به «رای مردم توسل جست»، باید مجمع و مجالس محلی را از سرتاسر فرانسه فراخواند و از آنها خواست درباره کم و کیف برخورد با پادشاه رای بدهند - فقط با چنین اقدامی می‌توان به دادگاه، مشروعیت بخشید. پاسخ روسپیبر این بود که اینگونه توسل جستن به رای مردم در عمل، اراده حکمفرمای مردم را کتمان می‌کند، اراده‌ای که از طریق «انقلاب» از پیش، خود را آشکار کرده و خود ماهیت دولت فرانسه را تغییر داده و «جمهوری» را به وجود آورده است. به اعتقاد روسپیبر، زیروندن‌ها عملاً به تلویح و اشاره می‌گویند قیام انقلابی «فقط کار بخشی از مردم و ای بسا اقلیتی از مردم» بود و بنابراین «باید جویای نظر قسمی اکثریت خاموش شد». باری، به زعم روسپیبر، «انقلاب» نقدا تکلیف ما را روشن کرده است، نفس روی دادن «انقلاب» حاکی از آن است که پادشاه گناهکار است و از این روی رای گرفتن درباره گناهکار بودن او به معنای شک کردن در باب خود «انقلاب» است. وقتی سروکارمان با «حقیقت‌های نیرومند» است، دفاع از آنها ناگزیر با خشونتی نمادین همراه است.

وقتی «میهن در خطر است» به گفته روسپیبر، باید بی‌هیچ واهمه‌ای تصریح کرد که «به ملت خیانت شده است. این حقیقت بر همه فرانسویان معلوم است»، «قانونگذاران، خطر پیش‌گوش‌تان است؛ حکمرانی حقیقت باید آغاز شود: ما آنقدر شهامت و جسارت داریم که این مطلب را به شما بگوییم؛ آنقدر جسارت داشته باشید که آن را آویزه گوش‌تان کنید.» در چنین وضعیتی، جایی برای کسانی نیست که می‌خواهند در موضع شخص سومی بی‌طرف قرار بگیرند.

پدر گرگوار در سخنرانی‌اش در یادبود جان‌باختگان ۱۰ آگوست ۱۷۹۲ اعلام کرد: «هستند کسانی که آنقدر خوب‌اند که ارزشی ندارند و به دردی نمی‌خورند؛ در انقلابی که مستلزم پیکار [آخدا] آزادی با [آخدا] استبداد است، آدم بی‌طرف، فرد منحرفی است که بی‌تردید منتظر است ببیند جنگ به نفع کدام طرف تمام می‌شود تا به نفع برنده موضع بگیرد.» پیش از آن که این حرف‌ها را «تمامیت‌طلبانه» بخوانیم، اجازه دهید زمانی نزدیک‌تر به خود را به یاد آوریم که میهن فرانسه بار دیگر در خطر افتاد، سال ۱۹۴۰ را می‌گویم که ژنرال دوگل تک و تنها در سخنرانی رادیویی مشهورش از لندن به مردم فرانسه این «حقیقت نیرومند» را اعلام کرد: فرانسه شکست‌خورده است اما جنگ تمام نشده است؛ مبارزه ادامه دارد، علیه همدستان مارشال پتن که به وطن خویش خیانت کرده‌اند. اوضاع و احوالی را که این جمله در متن آن بر زبان آمده باید به دقت به یاد آورد؛ حتی ژاک دوکلو، یعنی مرد دوم حزب کمونیست فرانسه، در گفت‌وگویی مجرمانه اقرار کرد که اگر در آن زمان انتخاباتی آزاد برگزار می‌شد مارشال پتن بالغ بر ۹۰ درصد آرا را از آن خود می‌کرد. وقتی دوگل در سخنرانی تاریخی‌اش حاضر به تسلیم نشد و سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس به مقاومت ادامه خواهد داد، مدعی شد که فقط او نه رژیم ویشی می‌تواند سخنگوی فرانسه حقیقی باشد (یعنی: سخنگوی خود فرانسه از آن حیث که فرانسه است و نه فقط سخنگوی «اکثریت فرانسویان!») او بر حقیقتی ژرف پای می‌فشرد، بر فرض که این حقیقت، «اگر به زبان دموکراسی حرف بزنیم»، نه تنها فاقد مشروعیت بود بلکه به وضوح خلاف عقیده و نظر اکثریت مردم فرانسه بود. (همین قضیه در مورد آلمان صادق بود: نمایندگان راستین آلمان اقلیت کم‌شماری بودند که به طور فعال در برابر هیتلر مقاومت کردند و نه نازی‌ها و نه فرصت‌طلبان پلاتکلیف و سست‌عنصر).

Slavoj zizek, the Jacobin spirit, in JACOBIN: a magazine of culture and polemic, www.jacobinmag.com/2011/05/the-jacobin-spirit.